

در ظهري سنگين از گرما كه گل هاي گلاديولس در هواي چهل و دو درجه مي پلاسيدند من توسط بابايم كشته شدم.

بابايم وسايل كوهنوردي اش را برداشت. ساده ترين چيزهايي كه هميشه براي بالارفتن از كوه بر مي داشت. چند ساندويچ دست پيچ، يك بطري آب معدني كوهرنگ، يك عدد موز نيمه سياه. كوله را پشتش انداخت. كم حوصله نوک پنجه ها را توي كتاني هاي كف عاج فرو كرد. تا انگشت ها جا باز كنند چند فحش به اجداد نديده اش داد. تازگي ها با خودش بد عنقي مي كرد. دفترچه جلد چرمي را بر مي داشت كه گاهي در آن مي نوشت. شايد سر و سرش با خودكشي از همين جا آب مي خورد. دفعه قبل كه بالاي كوه زير پايش را خالي كرد تا عملاً خودكشي كند، به سنگي آويز شد و خودش را بالا كشيد. نتوانسته بود با مرگ کنار بيايد يا چه مي دانم ترسيده بود. در دفترش چيزي در اين مورد ننوشت كه اغلب مي نوشت. مي خواست حماقتش را پنهان كند و يا فراموش. اما نكرد.

توي گرگ و ميش هوا مي رويم. صدای كشدار آوازش توي هوا تاب مي خورد و گم مي شود. نمي شود حدس زد بابايم تا چه اندازه از زندگي بيزار است. مي دانم آنقدر هست كه مرا دوست نداشته باشد. من كه مدت هاست در پشتش مانده ام. حتي دخترک كوزه به دست کنار چشمه هم نتوانست دلش را بلرزاند و او را عاشق كند. آنقدر كه زندگي را دوست داشته باشد و مرا.

صدایش مثل اردکی نرگوش می خراشد. نفس کم می آورد و صدای جیغ ماندش قطع می شود. زمزمه می کند. از همان شعرهایی که در انجمن ادبی می خواند و آن ها به پوزخند می گفتند:

- آقا این كه شعر نيست!

- چند سالتونه؟

- خب هنوز فرصت داريد تا بپزديدش!

بابايم جلوشان درآمد: "من آشپز نيستم آقا! شاعرم. همه خنديدند. آن ها كه نخنديدند چپ چپ نگاهش كردند. بابايم آدم احمقي به نظر نمي آمد. كمی دلخور و حساس بود آن قدر كه او را احمق به نظر بياورد اما حقيقتاً احمق نبود.

خط مورب افق، آسمان و زمين را از هم جدا کرده است. خورشيد با شعاعي نارنجي آسمان را رنگ مي زند. بابايم كوله اش را روي پشتش جا به جا مي كند فشار كوله كلافهام مي كند. محو تماشاي خورشيد مي شود. مي گويد: "مگر آسمان چه قدر مي تواند خورشيد بزايد. فردا بزايد پس فردا و پسين فردا و فرداها." عين شعرهايش حرف مي زند كه مي گفتند دهن كجي به دنيا و آدم هاست. خودش مي گفت شاعر است نه آدمي كه به دنيا و آدم ها دهن كجي كند. فكر كردم مشكل از بابايم نيست كه مي خواهد خودش را بكشد از زمانه است فكر كردم مزخرف مي گويم.

بابايم بيشر اوقات سرش توي كتاب بود اما هيچ كتابي نتوانست او را عاقل كند تا تصميمش را عوض كند و نظرش را در مورد من تغيير دهد. اينكه خودش را دوست داشته باشد و مرا. آنقدر ايستاد تا خورشيد از كوه

بالا آمد. کوه‌های کرکس به نظر خیلی نزدیک می‌آمدند اما هر چه می‌رفتیم از ما بیشتر دور می‌شدند. به دلم آمده بود این آخرین مرتبه است که مسیر را می‌آییم. دستش برایم رو شده بود که تصمیمش جدی است. شیب راه مانع از آن بود تا سریع راه برود. گرمای خورشید جان می‌گرفت و آفتاب کوه، پوست را می‌سوزاند. به دامنه که رسیدیم راه رفته را نگاه کرد. عادت نداشت مسیر آمده را نگاه کند. نفس نفس سینه‌اش نفسم را تنگ کرد. عمیق نفس کشید، کوله‌اش را باز کرد. بطری کوه‌رنگ را یک نفس بالا کشید. خنکی‌اش سر عالم آورد. ایستاد درست در نقطه‌ای که باید می‌ایستاد. روی سنگی لغزنده کله پا شد. آسمان به زمین آمد. زمین به آسمان رفت. تصاویر بدون لحظه‌ای مکث از جلو چشمانش پریدند. روی دامنه قل خورد و پایین رفت. جایی از سرش به تیزی سنگ گرفت.

حالا ما آن پایینیم. ساکت و ساکن. بابایم بدون شک مرده است. من همزمان با او مرده‌ام. فردا آمده است هنوز آن پایینیم.

- هی یکی پرت شده پایین!

- مرده؟!

- گمونم.

چشم‌های بابایم به نقطه‌ای خیره است که هیچ کجا نیست.

- بدنش که سرد شده؟!

- بین! یه کوله اینجاست.

دفترچه جلد چرمی، مداد پاک‌کن، ساندویچ‌های دست‌پیچ، بطری خالی کوه‌رنگ مچاله بیرون می‌افتند.

- تنها اون بالا چیکار می‌کرده؟

دفترچه را ورق می‌زنند. چشمشان به آن چند خط می‌افتد که برای من نوشته است. همیشه برایم می‌نوشت. مثل عذر خواهی است. خواسته ببخشمش. از این که نخواست چشمانم را به روی جهانی باز کند که هیچ وقت دوستش نداشته است. ببخشمش برای اینکه نخواست مرتکب جنایتی شود که دیگران در حق او مرتکب شده‌اند. نوشته اگر عاشق دختر کنار چشمه می‌شد، حتماً مرتکب این جنایت می‌شد.

- چی نوشته؟

- انگار یارو حسابی قاطی داشته.

حالا من مرده‌ام. در ظهري سنگین از گرما که گل‌های گلا دیوس در هوای چهل و دو درجه می‌پلاسند. من بابایم را بخشیده‌ام بدون این که او را درک کرده باشم. ولی این دلیل نمی‌شود که نگوییم. من یک مقتولم.

فاطمیما فاطری

www.True-Story.blogfa.com